

«قسمت محله» رو میگی؟... نه بابا، اوکاری باین کار نداره. دختره معمولاً بیرون میمونه.

www.KetabFarsi.com

- چی میکنن؟

- حالا بیا به دونه حاجی مسعودو ببین. یارو سزائی عینه مرده ای که از تو مزار سردر آورده باشه ها... اولش زن وشوهر يك كم بگو و مگو میکنن. میکنن و... سخاوت شروع به كتك كاری میکنه... بعدش در اطاق، تقی میکنه و باز میشه. حاجی مسعود میادش تو: «بی معرفتا، شماها ایس کی میخواستین آدم بشین آخه؟» میگه و داد میزنه: «برین بتدر گین سرجاتون خب. این سر و صداها چیه هر شب بپا میکنین؟» بعدش بر میگرده به بامبی میزنه تو سر سزائی. یکی هم میزنه توی سر سخاوت. یکی به او یکی به این. یکی به او یکی به این... هی میزنه. آخر سر به لگد به پای سزائی میزنه. یارو مثل مرده می افته زمین. بعد هم میگیره موهای سخاوتو تو دمیزنه.

- زن خودش چی؟

- به شب زنش هم اومد تو. من چیزی ازش نفهمیدم فقط مثل این بود که میخواست بگه بابا، توی کار زن وشوهر ا دخالت نکن. اما مگه حاجی مسعود و او می ایسته؟ به لگدم

زد اونجای زن خودش و از اطاق انداختش بیرون . درو بست . بعد بازم شروع کرد به زدن... وای...»

— یعنی که مثلا مشتمال میداده ؟

— آره به همچی چیزی... هر شب همینطور . امشب هم تو بیا ببین . اما تر و خدا بکسی نگگی ها .

آنشب ، دو دوست عزب از لای دریچه ای که به اطاق باز میشد ، ماجرا را تماشا کردند .

www.KetabFarsi.com

حادثه درست به همان ترتیب که حسام الدین گفته بود اتفاق افتاد .

عزت سلمانی روز بعد ، نتوانست جلو دهانش را بگیرد . حرف حسام الدین را فراموش کرد و هر چه دیده بود برای عثمان خیاط توضیح داد . حالا عثمان خیاط در قهوه خانه ، جریان را برای حسام الدین شرح میداد :

— داداش... ماهم فهمیدیم . ازون کار سردر آوردیم .

— از کدوم کار ؟

— ولمون کن برادر . از ما مخفی نکن . مثلا چطور میشه

یک شب هم ما بیایم تماشا ؟

— هر ساعتش دوونیم خوبه ؟

عثمان خیاط ساعتی «دو و نیم لیره» که سهل بود بیشتر هم میداد. چونکه هر سه عزب - حسام الدین، عزت و عثمان - زیر سقف، زیر اندازی پهن می کردند و عین تماشای فیلم به سیاحت می پرداختند. چون حسام الدین صاحب خانه بود، خرج نمیکرد، خرج بخور و بیاش، تماماً بگردن دو نفر دیگر بود.

این خبر البته بین عزبها نماند و در قهوه خانه بلال دهن بدهن و گوش تا گوش رفت.

یک شب رجب شوفر، از درخت انجیری که جلوی خانه آقای سزائی بود بالا رفت. دستش را به یک شاخه بند کرد. شاخه را نرم و پشمالو احساس کرد. بعد هم وقتی آنرا محکمتر گرفت شاخه ای که زیر پایش قرار داشت حرکت کرد. شوفر رجب در همین لحظات، با اسماعیل بقال روبرو شده بود. عوض شاخه درخت، پای اسماعیل بقال را که جوراب پشمی پوشیده بود گرفته بود.

هیچکدام در تاریکی نمی توانست دیگری را تشخیص

دهد.

- کیه؟

www.KetabFarsi.com - خودت کی هستی؟

رجب، اسماعیل را از صدایش شناخت:

- تویی اسماعیل آقا؟

انگار که زبان اسماعیل، بند آمد. آخر او، پنجاه سال را پشت سر گذاشته بود. تمام مردم کوچه او را مردی وزین و جا افتاده شناخته بودند. برابر قد خود، دختر داشت. حالا چه جوابی داشت بدهد؟ نمیتوانست لا اقل بگوید در این ساعت، برای کندن انجیر آمده‌ام...

- هیچی... چیز... از اینجا آورده بودم چیز... یه کم و ایستاد، صبر کن الان میرم پایین.

- بشین جونم. باور کن اسماعیل آقا، ماتم برد تو

دیدم.

- وای. هیچی نگو رجب آقا. قربون چشات میرم.

- نگو از خیلی وقت تا حالا شبها از درخت انجیر

بالا میری نا قلا؟

- نه والله... یکی دو روزه.

- خدا قوت برادر... آدم به کسی هم زه‌یگه؟

اسماعیل بقال، بازوی رجب شوfer را فشار داد:

- همیشه شش شش! یواش حرف بزن. میشنونا!

- این موقع شب کی میشنوه داداش؟

- میگم بهت یواش... بالا پشت بومو نیگا کن.

رجب شوfer در سیاهی شب، سایه‌ای را تشخیص داد

که روی سفالهای سقف (۱) دراز کشیده بود.

- اون کیه؟

www.KetabFarsi.com

- نوریه .

- ای مادر سنگ... میدونه توهم از اینجا داری تماشا

میکنی؟

- یواش! نه اون میدونه من اینجام ونه من میدونستم

اون اونجاس. توهم انگار نه انگار.

- من یکی شتر دیدم ندیدم!

- منهم همینطور.

- ماجرا کی شروع میشه اسماعیل آقا؟

- امشب دیر کرده‌ان.

۱- ساختمانهای ترکیه، مثل بناهای شمال ایران از نوعی

سفال پوشیده است. (حکیمباشی)

- ای مادر سگ... تموم محله رفتن پشت بونا... یا
روی درختا - بیخودی که نیستش.

- عصری هیچکس توقهوه خونه نبود. بیچاره بلال،

تک و تنها داشت چرت میزد. www.KetabFarsi.com

اما شب بعد، او هم دیگر از تنهایی چرت نزد. به شاگرد

خود گفت:

- من امروز احساس ناخوشی میکنم. مثل اینکه سرما

خورده‌ام. میرم خونه دوا بخورم عرق کنم. حالا دیگه

کسی هم نمیاد. ولی خب، محض احتیاط تو مواظب قهوه.

خونه باش.

شاگردش هم که بیتابتر بود گفت:

- چشم استاد... شما برین خونه عرق کنین من

اینجام.

هنوز «بلال» رفته رفته، شاگردش در را کشید و

بیرون پرید و زیر نور چراغ بر کوچه، بخوبی تشخیص داد

که بلال، لابلای شاخه‌های بهم پیچیده یاس که از نرده‌های

مسجد، سرزده بود مخفی شد. دوباره به داخل قهوه‌خانه

برگشت. لنگ قهوه‌ای خود را که از کرباس بافت آمریکا،

دوخته شده بود از کمر باز کرد و به میخ آویخت . دگمه چراغ برق را برگردانید. در را قفل کرد. کلید را در جیب گذاشت. بیرون دکان، کمی درنگ کرد و بالاخره او هم از راهی که استادش رفته بود - نهایت از بغل دیوار - پیش رفت .

www.KetabFarsi.com

شاگرد قهوه‌چی حالا پای تیر چراغ برق که از سالها قبل روشن نشده بود رسیده بود. از تیر چراغ که هیچکس نمیدانست ظرف چند سال اخیر چندین صد بار، بچه‌های کوچه چهل پلکان از آن بالا رفته بودند خود را بالا کشید. اما هنوز به میله آهنی تیر دست نرسانده بود که لگدی از بالا بسرش خورد و باهمان ضربه کف کوچه، نقش بر زمین شد. شاگرد قهوه‌خانه، نه از ضرب لگد بلکه از ترس، ناله سرداد. آنموقع شب ضربه‌ای مثل لگد قاطر آبا قابل تصور بود؟

— فیرررر! فیرررر!

این، صدای سوت مأمور گشت بود که از همان لحظه سرو کله‌اش پیدا شده بود. در همین اثنا بود که استادش بلال هم پشت سر او، از بالای تیر بزمین غلتید. در حالیکه شاگرد

قهوه چپی، از شدت درد سرش که به لبهٔ یک سنگ خورده بود
می‌نالید بلال، در سرازیری کوچۀ چهل پلکان، به حرکت
در آمد. اما مگر این سرازیری، تمام شدنی بود؟ قاطرها
نمی‌توانستند از آن براحتی بالا بیایند.

بلال آقا که در تاریکی از سرازیری پیش میرفت با
سنگی که مثل کوهان شتر از زمین سردر آورده بود برخورد-
کرد، چند بار نیم غلتهی زد و سرانجام سکندری روی زمین
افتاد.

www.KetabFarsi.com

از طرفی، «خدر آقا» شبگرد محلهٔ چهل پلکان که ظرف
چهارده سال کار خود در این محل، یکپا ریش سفید و کدخدا
و مورد اعتماد و طرف درد دل مردم بشمار میرفت، در همان
دید اول، شاگرد قهوه‌خانه را شناخت.

— پسر، برای چپی داد میزنی؟

— دزد... خدر آقا دزد... نیگاه کن، اونو هاش داره

میدوه!

— آخه پسر، دزد چیکار داره بالای تیر چراغ برق؟

اما در عین حال سایهٔ کسی را در تاریکی تشخیص داد
که روی زمین پخش شده بود. «خدر آقا» شاگرد را رها

کرد و دنبال آن سایه دوید. از یکطرف سوت میزد و از طرف
دیگر به سرعت می‌دوید.

www.KetabFarsi.com

اما هنوز پای درخت انجیر نرسیده بود که شبیح دو
نفر را دید پهلو به پهلو ایستاده بودند. راستی مگر چه خبر بود؟
خدر آقا اینبار، خود نیز جا خورد و بی اختیار، سوت را
محکمتر و مداوم‌تر کشید:

— فیرررر! فیرررر! فیرررر!

حالا، سه شبیح از برابرش می‌گریختند. بنظر می‌رسید
از فراز بام گنبدی منبع آب، یکی دیگر در حال پایین آمدن
است. سایه‌ها به چهار و بعد هم به پنج رسید. هر کدام از یک
گوشه، پیدا و ناپیدا می‌شد. از دیوار مسجد پات (یکی افتاد)
از بالای درخت پات (یکی دیگر افتاد) خدر آقا از وحشت
بلا تکلیف و متحیر مانده بود. آیا باید دزدها را تعقیب کند
یا خود نیز پا به فرار بگذارد؟

نمیدانست چه باید کرد؟ روی سنگ پله آب انبار
نشست. هم سوت می‌کشید و هم آیاتی را که از حفظ بود
پشت سر هم می‌خواند:

.. آمنت بالله. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم... وللدالین

آمین... وقتی دعا را تکرار میکرد عبارات را بهم میزد و پس و پیش می گفت. آنرا به دور و بر خود فوت میکرد و با تمام نفس در سوت میدمید:

..فیررررر!

www.KetabFarsi.com

در آن ساعت، هیچ پلیسی در اطراف نبود. از سمت «رضا پاشا» دو پلیس که تازه متوجه موضوعی شده بودند، بی عجله آمدند. خدر آقا، ماجرائی را که بر سرش رفته بود بعنوان هیجان انگیزترین خاطرات دوران خدمت پلیسی خود برای همکاران شرح داد:

.. شبیخون بگم نه... دزد بگم نه... ظالم بلا بگم خیر... باور کنین اجنه و شیاطین، محله را قرق کرده بودند. خدایا توبه... نمیدونم شاگرد قهوه چی روی کف مسجد آب ناپاک ریخت، نمیدونم روی شیر آب انبار ادرار کرد، هر چه بوده نمیدونم همینقدر به چشم خود دیدم که جن و پری محله را روی سر گرفتند. هی دعا خوندم و پوف کردم، خوندم پوف کردم بالاخره رفتند.

۱- تحریف و تجویدی از: ولا الضالین. در ضمن عبارات

عربی مزبور، عیناً در اصل آمده است. (حکیمباشی)

آنچه شبگرد کشيك گفته بود، همه را نجات داد .

شاگرد قهوه‌چی : www.KetabFarsi.com

– من از هیچی خبر ندارم. بعد از ساعت یازده، اجاق و آتش را خاموش کردم . بسم‌اللهی گفته‌ام و خوابیدم .
یه وقت چشامو واز کردم و دیدم زیر تیر چراغ برق دارم فریاد میکشم .

بلال گفت :

– تخم‌سگ، هزار دفه بهت گفتم فاضلاب قهوه‌خونه رو نریز تو کوچه، شبها از ما بهتران اونجاها میخوابن خب...
چند دفعه بایس بگم نریز؟ .. نریز دیگه.

بلال قهوه‌چی ، عینه جن زده‌ها یکوری راه میرفت
چونکه موقع پریدن از تیر چراغ برق آخرین مهره ستون
فقراتش سخت با سنگ برخورد کرده بود.

خیر و برکت

نماید

www.KetabFarsi.com

با آنکه همه مردم محلهٔ چهل پلکان، تک تک میدانستند ماهیت امر چیست، موضوع جن و پری همچنان داغ و مسئلهٔ روز بود. این صحبتها چه خوب، نان رجب راننده راتوی روغن انداخت، زیرا از آنشب بیعد، حاجی مسعود، پای خود را از خانهٔ آقای سزائی برید و اینبار به خانه رجب بند کرد.

آیتین که ذاتاً دختر خوشمزهای بود، چه رفت و آمد گرمی با خانهٔ حاج آقا برقرار کرد؟ قهقههٔ بلند و نشئه دارش از پنجرهٔ خانهٔ حاجی مسعود تا انتهای محلهٔ چهل پلکان،

شنیده میشد. عطیه خانم نیز که در طبقهٔ دوم خانه چوبی سکونت داشت، از سرسفرهٔ رجب شوfer دور نبود. حالا سرسفرهٔ شام، پنج نفر: حاجی مسعود، قسمت محله، شوfer رجب، آیتین و خاله عطیه می نشستند. www.KetabFarsi.com

یکشب رجب شوfer، از بابت روزگار و زندگی خود برای حاجی مسعود درد دل کرد:

- والله حاج آقا... نمیرسم. الهی که کور بشم، انسون از آهن هم که باشه میتونه گاهی به زنش برسه...

به این ترتیب علی الظاهر نسبت به زنش احساس داسوزی میکرد. اما یکشب که طبق معمول حاجی مسعود و زنش به خانهٔ شوfer آمدند، دیدند که صورت آیتین خانم، تکه تکه شده است حاجی مسعود باشفقت پدرانه لپهای زن جوان را نوازش داد و شوخی شوخی گفت:

- چیه دختر؟ صورتت درب داغونه؟ گل روت بخنده گلها و ازبشه!

مهر پدری، کمی هم فراتر رفت انگار حاجی مسعود میخواست، دختر را روی زانو بنشاند و مثلاً یک خروس قندی یا آب نبات چوبی دستش بدهد. آیتین با بغض:

آنگاه ، قطره‌های اشگی که باید روی گل ظریف صورتش بریزد، بر قلبش چکیده بود . بهدین سبب حاجی مسعود، رجب را کناری کشید و گفت:

-پسرم بگو درد تون چیه که میونتون شکر آب شده..؟

رجب شو فر که برای سبک کردن خود دنبال فرصت

می گشت، هر چه در دل داشت روی دایره ریخت :

- حاج آقا، من نمیتونم با این زن سر کنم . باور کنین

هر روز علی الطلوع-پیش از اونکه کلاغه کثافتشو بخورد-

میرم دنبال کار . تا ساعت دوازده یک- این حدودا، تو کارخونه

ادریس حلواچی جون میکنم... بعدش میرم به تعمیرگاه ،

د کار، د تلاش . بگه آسونه حاج آقا، هی کارکن پول در آر

کارکن پول در آر ولی مگه این زن سیر میشه؟

-واسه چی سیر نمیشه؟ طفلکی قدیه گنجشگه.

-بی ناموسن سیر نمیشه. دیگه. سیر نمیشه. هر شب می-

بینین که باچه وضع پیام خونه؟

خسته و مرده .

اما این حرفها برای حاجی مسعود، تازگی نداشت.

چیزی بود که او نداند؟ هر شب متوجه میشد که پلکهای رجب شوfer - انگار که سنگ مثقالی به آنها بسته باشند - رویهم می افتاد و بسته میشد و بزحمت می گفت:

- حاج عموجون. شما که غریبه نیستین... بشینین صحبت کنین، بعد خود را روی تخت خواب می انداخت.

با آنکه «قسمت محله» با پای خود تادم دستش می آمد اما رجب شوfer از فرط خستگی نانداشت تماشايش کند.

باز به حاجی مسعود گفت: www.KetabFarsi.com

- بله، همینجوریه. خون و مغز استخونم خشك شد. این زن بالاخره منو نابود میکنه.

رجب شوfer، آیتین را با وساطت خاله عطیه از بار گرفته بود. با آنکه آیتین در آنجا برای خود کاره ای بود ولی به سبب خستگی زیاد، به ازدواج تن داد. حقیقت آن بود که وی از زنان سازگار نبود که با کسی الی آخر سر کند. طرز لباس پوشیدن او نزد زنان همسایه موجب بگو مگوهای بسیار شده بود.

حاجی مسعود مشغول بشیره مالیدن سر رجب راننده

شد:

- باشه. تو برو به خواب پسر م... فکر راحت می خودت.
باش جونم. اول جان بعدش جانان! من چند کلمه هم با دخترم
آیتین صحبت میکنم و میریم... بگو ببینم دخترم. چیته شاید
بتونیم مشکلاتو حل کنیم .
www.KetabFarsi.com

آیتین با امید چاره‌ای که حاجی مسعود برای دردش
جسته بود، سر حال آمد. از آن خنده‌ها که در کوچه پس کوچه‌ها
می‌پیچید سرداد.

در فاصله دو خانه رجب شوفر و حاجی مسعود، خاله
عطیه مثل عضو هر دو خانواده رفت و آمد داشت .

دیگر آن گفته‌گوهای درگوشی یا جنجالی محلهٔ چهل
پلکان، فروکش کرده بود. مثل آن بود که صرف نظر از عذب-
اوغلیهای کوچه ، هر کس به نحوی سهم خود را دریافت
کرده است و اسماعیل بقال که نمیتوانست این حقیقت را
هضم کند و به خاطر «بیوه مرد» بودنش بیش از حد با حاجی
مسعود گرم می گرفت، حالا خطاب به دخترش می گفت:

- عیبه دختر، هر چه باشه حاجی مسعود، بزرگ محله،
ریش سفید و سرشناس کوچمون. بابا ازدواج هم کرد یه دونه
واسهٔ مبارکباد نرفتم خونمون. یه عصرفونه که کاری نداره

اما دخترش، ناگهان توپید. او اساساً «قسمت مجله» را نمیتوانست تحمل بکند. از اینکه تمام عزب ها فکر و ذکرشان «مائده» شده بود احساس میکرد، «موقعیت» های وی متزلزل شده است.

یک روز، گاو اسماعیل بقال زاید . نزدیکی های عصر بود. در آن ساعت ها کسی به دکان او نمی رفت. اسماعیل بقال، در پستوی دکان، روی یک صندلی حصیری نشسته بود و با خرناسی خفیف دره پروت سیر میکرد. این عادت هر روز و برنامه همیشه گی او بود که سیگاری دود کند، به یک جوال قند، تکیه دهد و خروپف راه بیندازد . سرش روی دوش چپ سنگینی کرده افتاده، گوشه زبانش از درز دهان نیمه بازش به بیرون جسته بود و بهمین لحاظ ، کمبود یکی از دندانها، بچشم میرسید. مگسها، از روی پوشش قرمز رنگ گونی قند، میپریدند و روی زبان اسماعیل بقال - و گاهی حتی روی دندانهای او - می نشستند و برمیخواستند . فقط گاهی که مگسها روی سر طاسش می نشستند اسماعیل آقا بین خواب و بیداری، آنها را میراند و دوباره خرناس می-

اگر این وضع مسخره ، بهمین جا ختم می شد که خوب بود. اسماعیل بقال نگو نبخت، بی آنکه خود متوجه باشد، کار دیگری هم کرده بود. وقتی از قهوه خانه بلال بیرون آمد، سر راه به «مسجد سربی» رفت، مستراح رفت، دستش را هم شست اما فراموش کرد دگمه های شلوارش را ببندد. البته وقتی با آن وضع به خواب رفت ، منظره ناهنجاری به چشم نمیخورد اما بطور کلی، اوضاع و احوال خنده دار بود. همراه خروپف اسماعیل آقا ، سینه اش بالا و پایین میرفت و بموازات آن، بند تنبان آمریکائی اش که از جای باز شلوار، بیرون جسته بود نیز تکان تکان میخورد. در هر نفسی که فرو میبرد بند زیر شلوار کمی بالا میرفت و وقتی برمی آورد دو سانتیمتر روی زمین کشیده میشد. بچه گر به ای که برای مقابله با موشهای دکان، در آنجا نگهداری شده بود البته متوجه حرکت یکنواخت بند زیر جامه اسماعیل آقا بود. آن را بالا میپراند ، اینور آنور می کشید و بازی میداد .

«قسمت محله» در اولین مراجعه خود به دکان اسماعیل

بقال، با یکچنان صحنه‌ای روبرو شده بود. با آنکه مائده در ردیف سایر زنان محلهٔ چهل پلکان نبود که صدای قهقهه‌اش تاهفت همسایه بپیچد ولی وقتی با آن منظرهٔ مضحک بر خورد کرد نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد و بی اختیار قهقهه‌ای زد. اسماعیل بقال که انگار آویزهٔ بلورینی از فضای يك کاخ رها شده بر کف مرمری افتاده است سراسیمه از خواب، بیدار شد. چشمهایش باز شد. دهانی که از خیلای وقت پیش، تیمه باز مانده بود اجازه نمیداد، لبان خشکیده‌اش را بهم آورد. آیا هنوز در عالم رؤیا سیر میکرد؟ آیا فی الحقیقه این «قسمت محله» بود که برابرش ایستاده بود؟ چشمانش را مالید. سعی کرد بخندد. آنچه از نظر «قسمت محله» مهم بود، همان بند تنبان آویخته بود که گریهٔ کوچولو بازی میداد و حالا با پنجه‌های ظریف خود آن را توی شلوار انداخته بود. اسماعیل بقال که خودش هم نمیدانست چه شده است با صدای نامفهومی، چیزکی گفت و از جای خود بلند شد. اما مسخرهٔ دیگری پیش آمد. با پای خود تن ضعیف بچه گریه را له کرد. او که هنوز از سراسیمگی خواب، بیرون نیامده بود به صدای جیغ حیوان، رم کرد و... روی گونی

سیب زمینی افتاد و با جوال، روی زمین و لو شد. مقداری از
سیب زمینیها از کف دکان بیرون ریخت و از سرزیری محلهٔ
چهل پلکان قل قل کنان راه افتاد. www.KetabFarsi.com

درست در همین لحظات، فردانه خانم زن بلال قهوه چینی
برای خرید، وارد مغازه شد.

در این اثنا، اسماعیل بقال که بزحمت، خود را جمع
و جور کرده بود، روی پاهای قسمت محله افتاده بود.

فردانه نیز که از بابت داد و هوار و هو و جنجال، هیچ
دست کمی از سایر زنان محلهٔ چهل پلکان نداشت بی درنگ
به کوچه برگشت و با تمام حنجرهٔ خود شروع به داد و فریاد
کرد طوری که همه بتوانند بشنوند:

- آهای بچه‌ها! آهای مردم! آهای امت پیغمبر!
همساده‌ها... همچی بی آبرویی هم میشه؟ تف تف...
بی قباحته‌ها، بیشرمها، بی ناموسها، بی حیایا، بی آبروها،
دیگه خیر و بزکت از محله مون رفت...

اسماعیل بقال که لابلای سیب زمینیها گیر کرده بود،
بالحنی التماس آمیز گفت:

-خواهر جان، همشیره جان... یواش. آخه چی